



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

دلنوشته (دلیار)

کاری از گروه: ستیا



امروز

همین لحظه

لبه همین پرتگاه

نابترین لحظه‌ی دل‌گیر کننده‌ی جهان است

پایانی دردناک برای عاشقانه‌هایی که هر چند برای تو بی‌معنی،

همکاران این اثر:

ناظر:

محسا

نام ویراستار:

ستایش قاسم زاده

منتقد:

آرشاویر سرمست

نام طراح:

پاران

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

نسترن آقازاده

آرزو محبی

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(دلیار)

نام نویسندگان:

(هلیا فکوری،

ستایش قاسم‌زاده)

ژانر اثر:

(عاشقانه)

تعداد صفحات:

(14)

کد اثر: 013

مقدمه:

امروز

همین لحظه

لبه همین پرتگاه

نابترین لحظه‌ی دل‌گیرکننده‌ی جهان است.

پایانی دردناک برای عاشقانه‌هایی که هر چند برای تو بی‌معنی،

اما برای من نفسی جاودانه بود!

وای از آن روزی که خاطراتت به من بی‌دفاع هجوم می‌آورد...!

کمترین فایده‌اش چیست

در این وادی درد؟

خنده‌ی آن‌که برای غم تو گریه نکرد!

حال در این لحظه،

بود و نبودنت برایم فرقی ندارد... .

زیرا با آن عابری که می‌گذرد از پل نامردی

برایم فرقی نداری!

چنان جلوی چشمانت گذر خواهم کرد

که گویی نامرئی هستی و نه تنها من،

بلکه کل جهان کوری مطلق گرفته‌اند برای دیدنت!

چشمانت فریادگونه عشق را هوار می‌کشد

اما...

نه برای من...

تو دگر سهم من مجنون نیستی!

عاشقانه‌هایت را تقسیم کردی با دیگری .

همین‌گونه ادامه ده!

انتهای این مسیر را نمی‌دانم!

همین که خوشحال می‌بینمت کافی است!

دگر مهم نیست حال طوفانی من...!

مهم نیست کشتی‌های غرق شده‌ام در این دریای به ظاهر زیبا و در باطن پلید!

زجر داشت!

دیدن تو با دیگری!

دست در دست هم با روی خوش

درد داشت حرف‌های زهر ماندت

تو ندانستی حواسم با دیدن دستان چفت شده پتان پرت شد!
تو بی توجه به حال من حرف می زدی و من میان کلمات کشنده ات گم شده بودم
میان همان تفریحی بود که تمام شد، گم شدم و جان دادم و زندگی باختم!

زیباترین حرفت را بگو
شکنجه‌ی پنهان سکوتت را آشکار کن
می شود برای یک لحظه غرور را کنار بگذارم؟
می شود با فریاد، آغوشت را طلب کنم؟
آخ که آغوشت از هر آرام بخشی، آرام بخش تر است!
و حیف که... نمی شود آرام بخشم را طلب کنم
می دانم که همین روزهاست، دلتنگی کار دستم دهد
و من در حسرت لمس دوباره‌ی آغوشت، جاودانه خواهم شد!

گناه من چه بود؟
عاشقی؟
به مقدسات قسم این حق من محفوظ در دنیای عشقت نیست!
حقم نبود مانند عروسک احساساتم را به تاراج ببری!

حداقل نمکدان نمی شکستی.

نان و نمک خانه‌یمان را خوردی و قلب دردانه‌یشان را شکستی!

طوری که چسب هم ترک‌های قلبم را نمی‌پوشاند.

وای بر روزی که تکیه گاهم بفهمد چه بر سرم آوردی!

وای بر آن روز!

وقتی

خردم کردی و غرور و احساسات نامم را به بازی گرفتی!

با زمین سرد آسفالت یکی شدم!

همانند بیچاره‌ها به رفتنت چشم دوخته بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

تو بدون توجه به من رفتی!

گویا

گر شده بودی!

وگرنه بارها فریاد زدم

دوستت دارم

برگرد... .

درک نمی‌کردند!

درک نمی‌کردند من دیوانه را

هر که رد می‌شد دیوانه‌ای نثارم می‌کرد و می‌گفت:

بس است دیگر

نمی‌آید... .

و اما چه کسی می‌دانست؟

گره خورده است به دنیای من

آنقدر محکم، که حس خفقان

هر لحظه گریبان‌گیرم شده است.

دلم جوپایش است و او... .

در پی خنده‌های این روزهایش... .

خنده‌هایی از جنس سرور... .

و من تبسمی به تاریکی غم، تقدیم تلخنده‌هایش می‌کنم تا بدانند... .

من هنوز همان آرامم، همان که در تکاپوی این عشق سوخت و ساخت اما؛

چیزی به جز اشک عایدش نشد!

اشك ريختن كافي است
هر چه بر روي زمين مانده ام
تا كسي نجاتم دهد كافي است
كسي نمي آيد تا دستان زخمي ام را بگيرد
خود بايد بلند شوم و از نو شروع كنم
از نو شروع كنم به ساختن اين قلب بي تاب
قلبي كه كسي را جز او طلب نمي كند
اما كافي است طلب كردن يك نامرد
از نو ساخته مي شوم تا اين دل
براي خودم تپش داشته باشد نه كسي ديگر!

خيژه به آينه پر از گرد و غبار خود را در آن مي نگرم.
واضح نيست عكس دخترک خندان ديروز و غم بار امروز!
غبار غم بر شانه هايم سنگيني مي كند!
مگر مي شود آينه نفهمد كسي چون مرا؟
نمايان نيست كه چگونه در خود شكسته ام؟
هويدا نمي كند غم درونم را؟

مرا بنگر ای آینه، سنگ نفرت مرا به هزار تکه تبدیل کرده، تو چرا هنوز برپایی و رخ می‌نمایی؟

با خشم گلدان روی میز را به سمت آینه پرتاب می‌کنم.

می‌شکند؛ همانند من!

صدای شکستنش گوش فلک را کر می‌کند؛

آسوده فریاد بزن

من جلوی دهانم را می‌گیرم،

این روزها من

خدای سکوت شده‌ام؛

خفقان گرفته‌ام از سر بغض تا آرامش اهالی دنیا،

خط خطی نشود!

روزها می‌گذرد!

من مانده‌ام و این دل بی‌یار!

دل یار را طلب می‌کند!

تشنه‌ی یک لحظه دیدن است!

اما عقل خواسته‌های دل را تکذیب می‌کند!

مانده‌ام در جدال بین این دو!

می‌دانم عقل درست می‌گوید!

اما نمی توانم در شعله های سوزان دلتنگی تاب بیاورم!
دیگر نمی خواهم گوش دهم به خواسته های قلب بی تا بم!
آری! این بار با عقل جلو می روم تا شاید توانستم موفق شوم!
می گویم اما مانند معتادی ام
که بعد از تزریق نکردن مواد!
نعشه تمام گفته هایم را فراموش می کنم!

عشق

بیماری لاعلاجی است
این که به هر چه خیره شوی
دلت برای یک "تو" پر بکشد
و رسم دلتنگی را به میان آورد
هر شب پیش از خواب بی آن که اطلاعی داشته باشی ...
جولان می دهی در خیال واهی ام ...
بیا و این روزهای باقی مانده از عمرم
که با نفس تنگی از عطرات سر می کنم ...
آرام جان این رفته جان باش!

کاش هرگز ملاقاتت نمی کردم.
هرگز چشمان میشی رنگم
با چشمان پر کلاغی ات مواجه نمی شد!
تو با من چه کردی؟
چه کردی با آرزوهای رنگارنگم؟
چرا دگر هیچ روزنه‌ی امیدی در وجودم رشد نمی کند؟
کاش قاضی‌ای وجود داشت
که گوش دل می سپرد به دردهایم
کاش می توانستم تو را محکوم کنم!
آری محکوم به قتل!
محکوم به قتل قلبی که بعد تو از کار افتاد!
قلبی که دگر تپش برایش معنا ندارد!

شب را گوش کن
پیر از نجواست
پیر از ناله‌ی آدم‌های زنده اما مرده!
باید گوش جان سپرد به،

تک تک این ملودی دردناک!
روشنایی دگر فایده‌ای ندارد
هنگامی که تاریکی همه جا را محاصره کرده است!
باید قدر این ظلمت را دانست!
حیف است به این راحتی‌ها خورشید طلوع کند....

کور بودم و کر!
نمی‌توانستم خود را از منجلاب عشق نجات دهم!
چشمانم سو نداشتند
و گوش‌هایم نای شنیدن!
هیچ‌کس درک نمی‌کرد دل دیوانه‌ام را!
همه به فکر خود بودند و من در فکر او!
او عروسی داشت و من داغدار دل مرده‌ام بودم!

سوگواری را از همان لحظه که رفتی،
یادم دادی!
و من روزهای پنجشنبه...
سر سنگ قبر خیالی که برایت ساختم، می‌روم!

اشک می ریزم... .

داغ دل تازه می کنم...

بر س*ی* نه سنگت می کوبم... .

و مرگ را نفس می کشم!

دیوانه ام!

آری دیوانه ای شده ام!

شبها گرمی آغوشت را حس می کنم!

بوی دل نواز عطرش را به مشام می کشم!

دستان پر مهرش را با بندبند وجودم حس می کنم!

ولی... حیف که همه شان خیال واهی بود!

از پستوهای مرگ گذر می کردم

مانند ولگردهای خیابانی پرسه می زدم!

یک شب از راه می رسد

که من دیگر بند دل دیگری نیستم

یک شب که دیگر قلم با دیدنت بر دور تند نمی رود

قطعاً آن موقع من دیگر من نیستم

و گاهی دلم می‌خواهد، بیای و بهت بگویند

پشت پنجره، به اندازه‌های دلتنگی‌اش ستاره‌ها را شمرد و تو نیامدی!

برگرد،

جانِ دلش؛

لحظه‌ی آخر فرا رسید!

آری! دیگر رها می‌شوم از تمام آن...،

نگاه‌های سرزنش‌آمیز!

حس تهی بودن می‌کردم!

اما... خوشحال بودم از این تهی بودن!

دست و پاهای غیر ارادی برای نجات، تقلا می‌کردند!

تضاد جالبی بود!

لبخند بر لب و تقلاهای پیاپی!

و که می‌دانست مرگ،

شیرین‌ترین هدیه خدا به انسان است!

خوش‌رکاب تمام هستی من

بی معرفت دیدار به قیامت

پایان.

توجه: این اثر کاملاً اختصاصی بوده و در سایت پاتوق رمان نشر شده است!
هرگونه کپی برداری از این محتوا بدون ثبت منبع غیرقانونی بوده و پیگرد قانونی دارد!
در صورت هرگونه ابهامات با مدیریت کل سایت:

(نسترن آقازاده)

می‌توانید در ارتباط باشید.

{ پاتوق رمان }